

مسیر پنهان

بازگشت جنگجوی صلح‌جو

دن میلمن

فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین‌المللی ترجمهٔ مُنسلِیچِه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان افتخار طلای ۲۰۰۳ از راونا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس

شهروند افتخاری راونا در سال ۲۰۰۵

نشان لیاقت «کُمن داترِه» از ریاست جمهوری ایتالیا ۲۰۰۷

جایزهٔ بهترین مترجم جشنوارهٔ فارابی ۱۳۹۱

نشر ذهن‌آویز

تهران، ۱۳۹۷

فصل نخست

بارانی که در صبحگاهی خاکستری رنگ، از ابرهایی تیره فرو می‌بارید، موجب کردید تا نگاهم را از پنجره‌ای که ضربات باران بر آن ضربه می‌زد، به بیرون از اتاق مُتلی که در آن حضور داشتم، بر جزیرهٔ اُ-آهو^۱ بیفکنم. ابرهای تیره رنگ، با حالت درونی‌ام انس گرفته بود و من همچنان میان آسمان و زمین، بدون هیچ ریشه‌ای در خاک به سر می‌بردم، و به آهستگی، از میان آن دو قلمرو می‌گذشتم...

تابستانی را که در منطقهٔ مُلکای^۲، در کنار ماماکیا^۳ به سر برده بودم، دیگر سپری شده بود. همچنان که بر روی زمین مفروش گام برمی‌داشتم و تنها لباس زیری بر تن داشتم، لحظه‌ای از راه رفتن دست کشیدم و به چهره‌ام در آینهٔ حمام خیره شدم.

از خود سؤال کردم: آیا به راستی تغییر یافته‌ام؟

اندام ورزشکارانهٔ پوشیده از ماهیچه و بازمانده از دوران ورزشکاری در دانشگاهم و کارهای جسمانی شدیدی را که در مُلکای به انجام رسانده بودم، همچنان به مانند سابق به نظرم می‌رسید. همین‌طور هم صورت آفتاب‌سوخته‌ام، با آرواره‌ای دراز و موهایی که همواره عادت داشتم بسیار کوتاه نگاه دارم و روز پیش، دیگر بار اصلاح کرده بودم، به همان شکل گذشته می‌نمود. یگانه چیزی که تفاوت کرده بود، حالت نگاهم بود که به نظرم تغییر یافته می‌رسید. آیا سرانجام روزی خواهد رسید که من شبیه استاد و راهنمای پیرم، سقراط بشوم...؟

چند روز پیش، به محض ورودم به اُ-آهو، به دختر هفت ساله‌ام زنگ زده بودم و او نیز با صدایی بسیار هیجان‌زده به من گفته بود: «پدر! قرار است من هم درست به مانند شما سفر کنم!»

او و مادرش قرار بود به ایالت تکزاس بروند تا برای چند ماه، در کنار اعضای خانوادهٔ همسر سابقم بمانند. شاید حتی اندکی هم بیش‌تر از چند ماه...

باری دیگر، شمارهٔ تلفنی را که به من داده بود گرفتم، اما کسی به تلفنم پاسخ

نداد. بنابراین بر روی صندلی‌ای نشستم و در پشت کارت پستالی، یادداشت کوتاهی برایش نوشتم و یک عالم ضربه‌در به معنای بوسه‌هایی محبت‌آمیز، برایش نقاشی کردم. کاملاً به این حقیقت آگاه بودم که این کارها به هیچ‌وجه در طول غیبتم برایش کافی نبوده است و نیست...

دلم برای دخترم تنگ شده بود. تصمیمم، مبنی بر انجام دادن آن سفر طولانی، به هیچ‌وجه بنا به خواسته‌ای سبکسرا نه نبوده است.

کارت پستال را درون دفتر خاطراتی چرمی که چند روز پیش از آن خریداری کرده بودم تا تمام وقایع سفرم را در آن یادداشت کنم جای دادم.

بعداً می‌توانستم آن کارت پستال را از فرودگاه پست کنم. دیگر بار، وقت آن فرا رسیده بود که وسایلم را ببندم. کوله‌پشتی‌ام را از درون کمد لباس بیرون آوردم و همه وسایل شخصی‌ام را بر روی تخت اتاق ریختم: دو جفت شلوار و دو تی‌شرت. تعدادی هم لباس زیر و جوراب. همین‌طور هم یک کت نازک تابستانی و یک پیراهن مردانه یقه بلند ورزشی برای مواقع خاص.

کفش‌های مخصوص دو خود را نیز به آن وسایل بسیار ناچیز اضافه کردم. مجسمه کوچکی به طول سی سانتی‌متر که نشان‌گر یک سامورایی و از جنس برنز بود و من در ساحل مُلکای یافته بودم را نیز برداشتم. این همان نشانه‌ای بود که مرا به سوی سرزمین ژاپن هدایت می‌کرد. مقصدی که سال‌ها به دنبال آن گشته بودم تا شاید بتوانم بینشی جدید و عمیق‌تر از هنرهای رزمی آیین ذن^۱ و نیز «بوشیدو»^۲ که همانا طریقت جنگجوی ژاپنی است به دست بیاورم.

من همچنین قصد داشتم به دنبال آن مدرسه پنهانی که سقراط درباره آن با من سخن گفته بود بگردم. همان مدرسه‌ای که او یافتن آن را همچون چالشی برای من در نظر گرفته بود. پرواز من به کشور ژاپن برای روز بعد بود.

همچنان که به آماده کردن کوله‌پشتی‌ام مشغول بودم، دفتر خاطرات و آن مجسمه سامورایی و نیز لباس‌هایم را برداشتم، در حالی که هنوز هم عطر محسوس زمین غنی آن جنگل استوایی، واقع در سرزمین هاوایی به مشامم می‌خورد. دقایقی بعد، با پی بردن به این واقعیت که تا چه اندازه فراموش کردن

۲-Bushido به معنای راه و رسم و آیین زندگی یک جنگجوی سامورایی. م

کارت پستی که در میان صفحات دفتر خاطراتم قرار داده بودم می‌توانست آسان و ساده باشد، دیگر بار زیپ کوله‌پشتی‌ام را گشودم و دستم را در میان وسایل شخصی‌ام فرو کردم تا دفتر خاطراتم را بدون آن که نظم لباس‌های تاشده‌ام را بر هم بزنم، دیگر بار بردارم. متأسفانه هر کار می‌کردم، دفتر خاطراتم را در میان لباس‌هایم نمی‌یافتم و لذا از شدت سرخوردگی، فشار بیشتری به دست کاوشگرم دادم و خواستم دفترم را یافته و آن را با شدت بیشتری بیرون بکشم.

همچنان که سرانجام دفتر خاطراتم را بالا می‌کشیدم، متوجه شدم که قفل تیزی روی دفترم، تودوزی داخلی کوله‌پشتی‌ام را جر داده است. دستم را به داخل بردم و برآمدگی نامنتظره‌ای را در قسمتی که تودوزی کوله‌پشتی‌ام را پاره کرده بود احساس کردم. دست زیر لایه پنبه‌ای کوله‌پشتی‌ام نهادم. در آن هنگام بود که دستم چیزی را یافت و من با نهایت شگفتی، پاکت کلفتی را از داخل تودوزی کوله‌پشتی بیرون کشیدم. در بیرون آن پاکت، پیام کوتاهی به دست‌خط ماماکیا یافتم:

سقراط از من خواسته بود زمانی که دیگر یقین دارم آماده هستی،

این نامه را به دستت بدهم.

آماده برای چه چیزی؟! این سؤال را از خود کردم و به یاد گیسوان نقره‌ای رنگ معلم عزیزم که از اهالی هاوایی بود افتادم: با آن تبسم گرم و صمیمانه‌اش، و اندام درشتی که او در زیر پیرهنی محلی که عموماً به آن موموا^۱ می‌گویند پنهان نگاه می‌داشت... با نهایت کنجکاوی، در پاکت را گشودم و به خواندن نامه‌ای از سقراط مشغول شدم...!

«دَن...! به راستی که هیچ دارو و درمانی برای دوران جوانی وجود ندارد، مگر

گذشت زمان و دید بصیرت و روشن‌بینی.

هنگامی که برای نخستین بار با هم ملاقات کردیم و سپس با هم آشنا شدیم،

سخنان من همچون برگ‌هایی که با باد می‌رفت، از کنار وجودت گذشت...

تو خواستار گوش کردن به سخنانم بودی، اما هنوز آمادگی لازم برای شنیدن

سخنانم را نداشتی. من به خوبی حس می‌کردم که تو با نوعی احساس سرخوردگی